



بسیار از آن

آناهیتا چشمه علایی

بالای گیسوای می بینم و آن ها
مقدس را به پرواز و نشینی
از ترس بند آمد و از شدت غم
در خود پیچیدم، یکی از موهایی
من برگی است که شاهد آن
هستی در خلوت بود من در آن
می گردید که دست از سر دختر
من مثل دیوانه ها باز هم قلب او
دش گاشته بودم و می گفتم:

شوقی با گلشنک به کشاکش
دل کشید وقتی قلب سرور از
سایه ها با خون چسبناک شده
دایم بر خیزم روی زمین

من بودم، سرم داد زد: «مگر شو
میرود»

از در نزد و رجا گردیدم، ولی
طشکستان مرا گناه انگها
سینه از نفس روزانه با بسطی

دو بخش رایگان کتاب

PDF



۱- در آرایشگاه

اول خرداد امسال - صبح

آرایشگاه شلوغ است. منتظر فرارسیدن نوبتم هستم. موهایم یکی در میان سفید شده، ولی من هنوز سن و سالم را باور ندارم. موهایم را رنگ می‌کنم چون می‌خواهم چند سال جوان‌تر به نظر برسم. دفترچه مشکی و خودکار را از کیفم بیرون می‌آورم. دیدن و لمس جلد مخملی این دفترچه، مرا شاد می‌کند. این دفترچه باعث می‌شود احساس کنم یک‌قدم به آرزوی بزرگم نزدیک‌تر شده‌ام و آرزوی بزرگ من، نوشتن یک رمان است.

شنیده‌ام همه نویسنده‌ها یک دفترچه مشکی همراه خود دارند تا هر وقت نور الهام به قلب‌شان تابید، فوری نور را بقاپند به صورت نوشته ثبت کنند. دیروز که این دفترچه را دیدم، درجا فهمیدم که خودش است. قیمت آن سه برابر یک دفترچه جیبی معمولی است، ولی برای هنر و رسیدن به آرزو باید هزینه کرد. مگر نه؟ پس بدون لحظه‌ای تردید، آن را خریدم.

خب... راستش این‌طوری هم نبود. درواقع قبل از خریدن دفترچه مشکی، سه بار دور فروشگاه لوازم تحریری چرخیدم تا مطمئن شوم دفترچه مشابه و ارزان‌تری موجود نیست. پس از این‌که مطمئن شدم گزینه دیگری وجود ندارد، دفترچه مشکی جلد مخملی خوشگلم را خریدم. تصمیم دارم هم‌اکنون اولین جملات را روی صفحات سفید آن بنویسم. وقت چشیدن این میوه شیرین است. دفترچه را باز می‌کنم و بو

می‌کشم. عاشق بوی کاغذ سفید و دفترچه نانوشته هستم. بعد به سقف سالن آرایشگاه خیره می‌شوم و خودکار را آماده روی کاغذ می‌گذارم. نفسم را حبس می‌کنم تا نور الهام از راه برسد.

کالیوپه، الهه نویسندگی، خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم. پلیزززز! نگاهی به من بینداز. تو الهام‌بخش هومر بودی تا ایللیاد و اودیسه را بنویسد. دانتِه در هنگام نوشتن کمدی الهی دست به دامان تو شد. شاید اگر شعر معروف دانتِه را در ذهنم مرور کنم، نور الهام بر من بتابد:

آه ای الهه مقدسی کز آن توام (ضمیمه شماره یک)

.
. .
.

درست شد! نور تابید و من یک چیزهایی برای نوشتن دارم:

کتاب فرناز - بخش اول



اوووور داپ داپ داداداپ ... قیژ قیژ قووووووژ سسسسسسسسسسسسس دادی

دادی دایی / خشخششش هفففففففففف رررررررررر

اینترنت وصل شد!

پنجره باهو مسنجر را باز کردم. در بخش جستجو یک آقای دکتر

چهل و پنج ساله ساکن تهران مجرد را یافتم. آنلاین بود و علامت «سرم شلوغه!»

نداشت. تایپ کردم: سلام

فوری پاسخ داد: سلام

خودم را معرفی کردم: خانم/ ۳۲ ساله/ تهران / مجرد/ پزشک

[illegible]

خانم مسنی چند بار روی شانهام می‌زند و می‌گوید: ای بابا! چرا جواب نمی‌دهی دختر جان! صدفبار صدايت زدم. آن خودكار را بده به من!

- خانم! من دارم می نویسم!

- خب! من هم می‌خواهم بنویسم. یادم افتاد چند تا چیز را به

فهرست خریدم اضافه کنم.

- ولی من دارم داستان می نویسم.

- مگر من گفتم ننویس! خود کارت را که نمی‌خورم. دو تا کلمه

می نویسم و پس می دهم.

دهانم مثل دهان ماهی چند بار باز و بسته می شود. نمی دانم چگونه

بگویم. نور الہام مرا خاموش کردی کہ فہرست خریدت را تکمیل کنی!؟

نویسنده‌ها که در فیلم‌های خارجی، دفترچه مشکی شان را باز می‌کنند و تند تند می‌نویسند. چطوری از دست این پیرزن‌های سمج قسر در می‌روند؟

با بی‌میلی خودکار را به دست او می‌دهم. وقتی کار او تمام می‌شود، یک خانم دیگر می‌گوید: «آن خودکار را به من بده. می‌خواهم شماره تلفن آرایشگاه را یادداشت کنم.» دیگری می‌گوید: «بعدش خودکار را به من بده باید یک فرم پر کنم.» خودکار دست‌به‌دست می‌شود و هر لحظه از من دور و دورتر می‌گردد. یکی داد می‌زند: «خانم یک صفحه کاغذ از دفترچه‌ات بکن و بده به من.» این را که می‌شنوم برق از سرم می‌پرد. دفترچه عزیزم را پرپر کنم؟ هرگز! با قاطعیت دفترچه مشکی را در کیفم می‌گذارم و می‌گویم: «نه!» خانم‌ها اخم می‌کنند و نوچ نوچ کنان، زیر لب می‌گویند: «چه خسیس! چه از خودراضی! چه بداخلاق!»

نور الهام به کلی از سرم پریده و نوبت رنگ کردن موهایم شده است. از خیر پس گرفتن خودکار می‌گذرم و روی صندلی آرایشگر می‌نشینم. لب‌ولوچه‌ام آویزان است. یادم باشد اینجا ایران است. اینجا حریم خصوصی هیچ معنایی ندارد. اینجا هیچ‌کس خودکار و کاغذ همراهش نیست، ولی اگر خودکار و کاغذی وجود داشته باشد، انگار جزو اموال عمومی است و همه آن را می‌خواهند. باید راهی دیگر و جای دیگری برای نوشتن پیدا کنم. آرایشگاه زنانه جای مناسبی برای نویسندگی نیست.

نیمه‌شب از جا برمی‌خیزم و بی‌صدا به سراغ کامپیوتر می‌روم و نوشتن را از نو آغاز می‌کنم:

- برو خودت را مسخره کن! من را سر کار گذاشتی؟ من خودم این کاره‌ام!
- انگار یکی پتک بر سرم کوبیده بود. او دارد چه می‌گوید؟
- منظور شما چیست؟
- من می‌دانم تو یکی از همکارانم هستی. مرد هم هستی و داری من را سر کار می‌گذاری. برو این مسخره‌بازی‌ها را سر یکی نفر دیگر دریاور!
- این‌طور نیست. من اصلاً شما را نمی‌شناسم. تصادفی در یاهو مسنجر اسم شما را پیدا کردم. خانم هستم. شما را سرکار نگذاشته‌ام.
- من که موهایم را در آسیاب سفید نکردم. تو دستم انداختی. پیدایت می‌کنم و حالت را می‌گیرم!

خب... یک دیوانه دیگر! دنیای مجازی پر از دیوانه است. آن آقای دکتر محترم اهل مطالعه و طبیعت به یک خل‌وچل هذیان‌گو تبدیل شده بود. مثل دکتر جکیل و مستر هاید. روزها، پزشکی فرهیخته است و شب‌ها دیوانه‌ای پارانویید. او را بلاک کردم تا نتواند مرا پیدا کند.

- همسرم از خواب بیدار شده است. بالای سرم می‌آید و می‌پرسد:
- چه کار می‌کنی؟
- دارم داستان می‌نویسم.
- چقدر نوشتی؟ چه نوشتی؟ داستان چه هست؟
- فقط دو صفحه نوشتم. هنوز نمی‌دانم خیال دارم چه بنویسم.
- فقط دارم می‌نویسم.
- آهان! باشد!

نوشسته‌ام را ذخیره می‌کنم. برای فایل رمز می‌گذارم و فایل ورد را می‌بندم. همسرم معمولاً سراغ لپ‌تاپ من نمی‌آید، ولی کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند. دلم نمی‌خواهد هیچ‌کس، حتی همسرم، پیش‌نویس کتابم را بخواند.

۲- مطب من

خرداد سال گذشته

آخر این ماه پنجاه و یک ساله می شوم. از صبح تا شب با بیماران سروکله می زنم. کله ام می پکد وقتی بیماری با آب و تاب مدفوع اسهالی خود را تو صیف می کند: «شل است، مثل آب نیست ها، مثل فرنی غلظت دارد. زرد و گاهی اوقات سبز است. تکه های کلمی که دیشب خوردم هم در آن هست. بوی بسیار بدی دارد.» انگار مدفوع بقیه مردم، بوی گل یاس می دهد. سعی می کنم توصیف او از مدفوع اسهالی را در ذهنم تجسم نکنم. معده ام پیچ می خورد.

آن یکی صدفبار می پرسد: «قرص را قبل از غذا بخورم یا بعد از غذا؟ بعد از صبحانه، ناهار یا شام؟ من که صبحانه نمی خورم. یک لقمه نان و پنیر بخورم؟ خانم دکتر من اصلاً دهانم باز نمی شود صبحانه بخورم. می شود قرص را بعد از ناهار بخورم؟ اثر دوا کم نمی شود؟»
این یکی چانه می زند:

- می شود ده روز قرص نخورم و فقط پنج روز بخورم؟
- آقای محترم! شما برای من که قرص نمی خورید. برای بهبود بیماری خودتان قرص می خورید. می خواهید من به جای شما قرص بخورم؟ قرص خوردن با من و بهبودی بیماری با شما!
- در چشمانش می بینم که می خواهد بگوید: آره! لطفاً!

و آن پیرزن رنجور، آن قدر از درد اینجاوآنجا و همه جایش می گوید که راستی راستی بریده‌ام. دلم می خواهد بگویم: «مادر جان! ماشاالله شما هم سن و سال کهکشان راه شیری هستی. این استخوان‌ها که روی هم ساب می خورد دردشان می گیرد. اصلاً این اسکلت چطوری هنوز سرپاست؟» ولی هرگز چنین چیزی را به زبان نمی آورم، بلکه مثل بز اخفش سرم را به علامت مثبت تکان می دهم و یواشکی ساعت را نگاه می کنم. متأسفانه عقربه‌ها بسیار کند حرکت می کند. بالاخره صبرم تمام می شود و وسط حرفش می پریم:

- فشارخونتان خوب است. همه آزمایش‌هایتان خوب است. شکمتان خوب کار می کند. خدا را شکر. قدری خودتان رو تقویت کنید مادر جان. چند تا آمپول مولتی ویتامین برای شما می نویسم که جان بگیرید.

همین که می گویم آمپول مولتی ویتامین، قند در دل پیرزن آب می شود. اگر قرص روزانه مولتی ویتامین بدهم، دارو را نمی خرد و غرغر می کند که معالجه‌های دکتر فایده نداشت.

آه! نوبت جناب آقای بازنشسته می رسد. او موقر و محترم روی صندلی می نشیند. بامحبت حال و احوال را می پرسد. دفترچه بیمه‌اش را جلوی من می گذارد و شروع می کند به خواندن داروها از روی کاغذ تا من رونویسی کنم. این سومین باری است که این طوری روی سرم خراب می شود. دو بار اول از بس مرا تحویل گرفت و هندوانه زیر بغلم داد، خجالت کشیدم جوابش کنم، ولی امروز حوصله مارموز بازی‌هایش را ندارم.

- جناب آقای فرخنده، ممکن است لطف کنید آن کاغذ را به من بدهید تا ببینم چه داروهایی می‌خواهید؟
 کاغذ را از دست او می‌گیرم و فهرست داروها را می‌خوانم:
 استامینوفن کدئین
 دیازپام
 لورازپام
 ترامادول

- آقای فرخنده فرمودید این نسخه مال چه کسی است که باید هر هفته آن را تمدید کنید؟
 - مال خودم است.
 - حتماً خیلی درد دارید که پزشک شما چنین نسخه‌ای نوشته.
 - بله خیلی درد دارم.
 - کجای بدن شما درد می‌کند؟
 - بی‌ادبی است. نمی‌توانم بگویم. دکترم می‌داند. من باید هر روز این داروها رو مصرف کنم.
 - من نمی‌دانم بیماری شما چیست، ولی می‌دانم اینجا مطب است و نه کلاس دیکته. شما نمی‌توانید به من بگویید چه نسخه‌ای بنویسم، آن‌هم این داروهای اعتیادآور را. من به‌عنوان پزشک باید بیماری شما را تشخیص بدهم و سپس نسخه مناسب بنویسم. پیشنهاد می‌کنم هر هفته به پزشکتان مراجعه کنید و از ایشان نسخه بگیرید.

- دکترم با بیمه قرارداد ندارد. من نمی‌توانم هر هفته حق ویزیت آزاد بپردازم.

- من هم نمی‌توانم به‌جای طبابت، میرزا بنویس باشم. می‌توانم؟ شما مرد دانا و جهان‌دیده‌ای هستید. مطمئنم می‌توانید شرایط من را درک کنید.

مردک مافنگی! مرا ساقی فرض کرده است. با دفترچه بیمه، داروهای مخدر و آرام‌بخش می‌گیرد و صفا می‌کند.

و بالاخره گل سرسبد بیماران امروز از راه می‌رسد:

- شما گفتید من زگیل تناسلی دارم؟ کدام تیپ آن را دارم؟

- من با دیدن زگیل نمی‌توانم تیپ آن را تشخیص بدهم.

- من در اینترنت جستجو کرده‌ام.

کاغذی از جیبش بیرون می‌آورد و از روی کاغذ می‌خواند:

زگیل‌های کم‌خطر تیپ‌های ۶، ۱۱، ۴۰، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۵۳، ۵۴، ۶۱، ۷۲، ۷۳ و ۸۱ هستند. انواع ۶ و ۱۱ مسئول تقریباً ۹۰ درصد زگیل‌های تناسلی هستند.

زگیل‌های پرخطر تیپ‌های ۱۶، ۱۸، ۳۱، ۳۳، ۳۵، ۳۹، ۴۵، ۵۱، ۵۲، ۵۶، ۵۸، ۵۹، ۶۸ و ۶۹ هستند.

حدود ۷۰ درصد موارد گزارش شده بیماری سرطان دهانه رحم توسط تیپ‌های ۱۶ و ۱۸ رخ می‌دهد و همچنین تیپ ۱۶ و وروس زگیل تناسلی مسئول ۹۵ درصد سرطان‌های مقعد و اکثر سرطان‌های دهانی و واژن است.

- خب... خوشبختانه شما واژن ندارید و اگر خیلی برایتان مهم است آزمایش بررسی تیپ زگیل می نویسم.
- کدام آزمایشگاه انجام بدهم؟ کجا بهتر است؟
- نمی دانم. به همان سایتی که این اطلاعات را از آن خوانده اید مراجعه کنید، احتمالاً آدرس آزمایشگاه هم دارد.
- مردی که این همه وسواس سلامتی دارد چرا درگیر روابط جنسی پرخطر شده است؟ از او می پرسم:
- متأهل هستید؟
- چطور؟
- چون باید همسران را هم معاینه کنم. ایشان هم آلوده شده اند.
- نه... من مجرد هستم.
- شریک جنسی تان را برای معاینه می آورید؟
- کدام یکی را؟
- بگذریم. نگران نباشید. زگیل ها کوچک هستند. با درمان موضعی درمان می شوند.
- به نظر من بهتر است زگیل ها را لیزر کنید.

دلم می خواهد فریاد بزنم: نظرت را برای خودت نگه دار! ولی با آرامش می گویم: «اجازه بدهید با نظر شما موافقت نکنم. لیزر کردن زگیل باعث تبخیر و پخش شدن ویروس می شود. ویروس وارد دستگاه تنفسی و ریه شما و پزشکتان خواهد شد. بعلاوه گاهی اوقات لیزر کردن، زگیل را در

ناحیه پخش می‌کند یعنی نه تنها زگیل را از بین نمی‌برد بلکه آن را گسترش می‌دهد.»

- ولی در اینترنت نوشته بود که...
- بیست تا بیمار پشت در منتظر هستند. این نظر من به عنوان پزشک است. اختیار با شماست که نظر مرا قبول کنید یا از اینترنت برای درمان کمک بگیرید. تصمیم شما محترم است، چون این بدن شما و زگیل شماست. حالا من آن را درمان کنم یا برمی‌گردید پای کامپیوتر؟

کوتاه می‌آید و دراز می‌کشد تا روی زگیل داروی موضعی بگذارم. این آقا هفته پیش برای معاینه آمده بود، وقتی تشخیص را شنید، بسرعت مطب را ترک کرد. الان پس از یک هفته تحقیق برگشته تا اطلاعات پزشکی مرا به چالش بکشد. خب... این جورش هم پیدا می‌شود.

- باید واکسن بزنم؟
- واکسن برای پیشگیری است. شما الان مبتلا شده‌اید. دوباره کاغذ را از جیبش درمی‌آورد و می‌خواند:
در حال حاضر واکسن برای سروتیپ‌های ۶، ۱۱، ۱۶ و ۱۸ ساخته شده است ولی متخصصان هنوز موفق نشده‌اند برای همه ۱۵ سروتیپ خطرزا یک واکسن تهیه کنند.
من الان به یکی از تیپ‌های ویروس مبتلا شده‌ام، اگر واکسن بزنم در مقابل سایر تیپ‌ها مقاوم خواهم شد

حق با او است. بالاخره یک حرف درست و حسابی از دهانش درآمد.

- بله حق با شماست. واکسن بزنید. راستی... باید آزمایش ایدز و سفلیس هم برای شما بنویسم. وقتی زگیل تناسلی دارید ممکن است به سایر بیماری‌های مقاربتی هم مبتلا شده باشید.

دوباره حالش بد می‌شود و وا می‌رود. ها! زدی ضربتی، ضربتی نوش کن! پسر جان! برو زن بگیر. چرا بدون احتیاط با آدم‌های مشکوک رابطه داری؟ هیکل ریزه میزه، صورت لاغر و ریش‌بزی او را برانداز می‌کنم. ترسیده. حساسی ترسیده است. دلم برایش می‌سوزد. این غریزه جنسی چه ها که با آدم نمی‌کند. می‌گوید وکیل است. راست یا دروغ؟ نمی‌دانم، ولی شیوه صحبت کردن او نشان می‌دهد تحصیل کرده است.

ساعت هشت و نیم شب، منشی با شادمانی خبر می‌دهد بیمار ندارم. می‌دانم از ساعت هفت و نیم مریض‌ها را رد می‌کند تا بتواند هشت و نیم به خانه‌اش برود. حرفی ندارم. من هم می‌خواهم سروقت به خانه بروم.

روپوش سفید را به گیره روی دیوار آویزان می‌کنم. دست‌هایم را می‌شویم. و سایلیم را جمع می‌کنم و در کیف دستی‌ام می‌گذارم. با منشی حساب و کتاب می‌کنم. اینجا مطب اشتراکی سه پزشک است و منشی بیماران سه پزشک را مدیریت می‌کند. هر شب با دقت تعداد بیماران را کنترل می‌کنم چون منشی خیلی از اوقات اشتباه می‌کند. عجب آن‌که اشتباهاتش هیچ‌وقت به ضرر خودش نیست و همیشه من متضرر می‌شوم. تصمیم گرفته‌ام به جای بدگمانی، با دقت اسکناس‌ها را بشمارم.

پس از سروکله زدن با بیمار پرفسور مآب زگیلو، خرد و خسته به خانه می‌آیم. ساعت هشت و نیم مطب را ترک کرده و ساعت نه به خانه رسیده‌ام. هم‌سرم ساعت ده شب از راه می‌رسد. لباس خانه می‌پوشم.

دست و صورتم را می‌شویم. زیر کتری را روشن می‌کنم. میز شام را می‌چینم: نان و پنیر و گردو با یک ظرف میوه. چای آماده می‌شود. لقمه‌ای نان و پنیر می‌خورم. هم‌سرم از راه می‌رسد. خسته است. از خستگی زیر چشم‌هایش گود افتاده است. یک لیوان چای برای او می‌ریزم. روی مبل می‌نشینیم. او چای می‌نوشد و من میوه می‌خورم. گپ می‌زنیم. از تمام ساعات شبانه‌روز، همین نیم ساعت را دوست دارم. بقیه ساعات روزم به دوندگی می‌گذرد: صبح دوان‌دوان خود را به درمانگاه یا اتاق عمل می‌رسانم. به خانه برمی‌گردم، ناهار می‌خورم. غذای روز بعد را می‌پزم و ظرف‌های کثیف را می‌شویم و به‌طرف مطب می‌دوم. معمولاً یازده شب می‌خوابم و ساعت شش بیدار می‌شوم. خسته هستم. هر روز خسته‌تر از روز قبل. وقتی سال پیش پنجاه‌ساله شدم، باورم نمی‌شد نیم‌قرن از عمرم گذشته باشد. در دلم هنوز دخترک جوان ۲۰ ساله‌ای ترانه می‌خواند و دست می‌افشاند و آرزو دارد دنیا را تکان بدهد و طرحی نو دراندازد.

کتاب فرناز - بخش دوم



چند روز بعد در یاهو مستجر یک سرهنگ ۴۵ ساله سر صحبت را با من باز کرد. مؤدب و محترم بود. گفت پنج سال پیش از همسرش جدا شده، یک دختر پانزده‌ساله دارد که با همسر سابقش زندگی می‌کند. یک‌ساعتی با هم چت کردیم. از مصاحبت با او لذت بردم. قرار شد یکدیگر را در لابی هتل هما ملاقات کنیم.

روز جمعه بود. با پژو ۲۰۶ به هتل هما رفتم و پارکینگ هتل اجازه داد ماشینم را آنجا پارک کنم، البته مبلغی به عنوان ورودیه دریافت کرد. جناب سرهنگ گفته بود شال قرمز به سر کنم. قرار بود او یک شاخه گل سرخ به دست بگیرد. از ذوق و سلیقه اش سر کیف آمده بودم. آن روزها یاهو مسنجر چت تصویری نداشت. می توانستیم عکس ردوبدل کنیم، ولی ترجیح داده بودیم بدون پیش داوری سر قرار برویم تا شگفت زده شویم. یا از خوشحالی یا از ناراحتی! قرارمان ساعت پنج بعدازظهر بود. من همیشه زود سر قرار می رسم. خیال نداشتم هول بازی دریاورم و زودتر در لابی هتل آفتابی بشوم؛ بنابراین سر فرصت ماشین را پارک کردم. آرام آرام به طرف هتل راه افتادم. جلوی گل فروشی هتل ایستادم و یک دل سیر گل های خوش آب و رنگ را تماشا کردم. آیا او گل سرخ را از همین جا خریده است؟

بالاخره ساعت پنج و پنج دقیقه وارد لابی شدم. نگران نبودم. هیجان زده هم نبودم. تابه حال چند بار سر قرارهای اینترنتی رفته بودم و یکی از دیگری زاقارت تر از آب درآمده بود. همراه آن آقایان، فنجانی قهوه نوشیده، قدری از این طرف و آن طرف گفته بودم و یا علی خداحافظ! شاید این هم مثل قبلی ها باشد. البته چت خوبی داشتیم، ولی دلیل نمی شود. سیزده سال از من بزرگ تر است. حتماً خیلی پیر است یا قد کوتاه، طاس و بدلباس است. با بی سلیقه گی شیرینی را در دهانش می چپاند و چای را هورت می کشد.

چشمم به دنبال گل سرخ بود که او را دیدم. آه از نهادم برآمد: قبلند، چهارشانه، موهای پرپشت فلفل نمکی، چشم های درشت، چانه مربعی محکم، شکم تخت، پیراهن مردانه آبی آستین کوتاه و شلوار جین و کفش کلارک. با دیدن من از جا برخاست و لبخند زد و گفت: سلام خانم دکتر

- سلام جناب سرهنگ

- گل را باظرافت به دستم داد و من سرم را بلند کردم تا بتوانم صورتش را ببینم. یک چشمش پر از اشک است و دیگری پر از خنده. به او لبخند زدم. لبخندم گشادتر از آن بود که دلم می‌خواست و نمی‌توانستم جلوی فوران جرقه‌های شادی را از چشمانم بگیرم.
- مرا به کافه‌تریای هتل راهنمایی کرد. معلوم بود با محیط هتل به‌خوبی آشناست. من کاپوچینو سفارش دادم. او اسپرسو و یک برش کیک شکلاتی. در سکوت همدیگر را برانداز کردیم و به یکدیگر لبخند زدیم. وقتی نوشیدنی‌ها و کیک از راه رسید، بشقاب کیک را جلوی من گذاشت و گفت: من کیک نمی‌خورم. برای شما گرفتم.
- بعد سیگاری آتش زد و درحالی‌که دود سیگار را به‌آرامی بیرون می‌داد، گفت:
- شما جوان‌تر از ۳۲ سال به نظر می‌رسیدید. اگر سن خود را نمی‌گفتید، حداکثر ۲۵ سال تخمین می‌زدم.
 - ممنونم. نظر لطف شماست.
 - من برای شما پیر هستم. سیزده سال شناسنامه‌ای بزرگ‌تر هستم. موهایم هم سفید شده.
 - نفرمایید. شما ارتشی‌ها چقدر خوش‌هیكل هستید ماشاءالله!
- خندید ولی تلخ خندید و گفت:
- می‌خواهم یک اعتراف بکنم و به شما حق می‌دهم پس از اعتراف من، بدون خداحافظی اینجا را ترک کنید.
- خدای من... چه آدم عجیبی! چه اعترافی؟ مهلت نداد زیاد فکر کنم و گفت:
- من ارتشی نیستم. پزشکم. چت امروز ما اولین چت ما نبود. در واقع ما یک هفته قبل با هم آشنا شده‌ایم. یک‌بار صبح چت کردیم و یک‌بار شب. آخر چت نوشتید: شما دیوانه هستید!
 - تو همان دیوانه‌ای هستی که...

- بله... متأسفانه من همان دیوانه هستم...
- نمی‌دانستم بخندم، گریه کنم یا داد بزنم، شما شما گفتن و بفرمایید و لطف دارید و این حرف‌ها یادم رفته بود. با غیظ گفتم:
- چه مسخره‌بازی بود که آن روز درآوردی؟
- ما در محل کار با همکاران شوخی می‌کنیم. خودمان را خانم جا می‌زنیم و همدیگر را سر کار می‌گذاریم. من فکر کردم شما یکی از همکارانم هستید.
- چرا گفتی شب چت کنیم؟ چرا آن شب فکر کردی مچم را باز کردی؟ چرا دیوانه‌بازی درآوردی؟
- حق دارید. حق دارید. صدبار دیگر هم به من بگویید دیوانه، حق دارید. من هم شرمندهام. می‌توانستم به روی خودم نیاورم که ما آن مکالمه ناخوشایند را با هم داشتیم، ولی دلم نمی‌خواست با دروغ شروع کنیم.
- من هنوز منتظر توضیح هستم. حوصله آدم خل‌وچل را ندارم. توضیح قانع‌کننده می‌خواهم وگرنه همان‌طور که پیش‌بینی کردی، همین الان می‌روم.
- من شب با کامپیوتر خانه خودم با شما چت کردم و دیدم شکل یاهومسنجر تغییر کرده است. توجه نکردم که یاهومسنجر کامپیوترم آپدیت نشده و به همین دلیل صفحه چت متفاوت است. به همین دلیل نتیجه گرفتم شما یکی از همکارانم هستید و دارید مرا دست می‌اندازید.
- من هنوز نفهمیدم چطوری این استنتاج غیرمنطقی را انجام دادید. با شرمندگی سرش را پایین انداخت و گفت: راستش خودم هم نفهمیدم! آن‌قدر مطمئن بودم که شما مرا سر کار گذاشته‌اید که اصلاً فکر هم نکردم چه برسد به استنتاج. هفته قبل مدیران را سر کار گذاشته بودم و همگی به ریشش خندیده بودیم. مطمئن بودم یکی این بلا را سرم خواهد آورد. معذرت می‌خواهم. می‌دانستم دیگر جواب مرا نخواهید داد، ولی دلم نمی‌خواست شما را از دست

بدهم. به همین دلیل یک آیدی قلبی ساختم و ادعا کردم سرهنگ هستم. ولی ۴۵ ساله بودن را پنهان نکردم تا ببینم آیا شما حاضر هستید با آقای سیزده سال بزرگ‌تر از خودتان آشنا شوید یا نه. حالا مرا می‌بخشید؟

قاه خندیدم و مجبورش کردم تعریف کند چگونه همکارانش را سر کار می‌گذارد. خدای من! چه داستان‌هایی شنیدم! حق داشت فکر کند چوب کارش را خواهد خورد.

یک ساعتی حرف زدیم. کوهنورد بود. عاشق طبیعت. عاشق مطالعه. داشت تاریخ تمدن ویل دورانت را می‌خواند. به هشتمین کتاب رسیده بود: دوره لویی چهاردهم. پنج سال بود از همسرش جدا شده بود و یک دختر پانزده‌ساله داشت که با همسر سابقش زندگی می‌کرد.

دست‌های بزرگ و مردانه‌اش را پسندیده بودم. ناخن‌های مربعی شکل و انگشتان کشیده. صدایش را دوست داشتم. صدای بم و قوی که خش داشت. صورتش با دقت اصلاح کرده بود. چین‌های عمیقی بین دو ابرو و دور دهانش بود که به جذابیت مردانه‌اش می‌افزود. وقتی می‌خواستم خدا حافظی کنم، گفت: - وقتی شما را دیدم دلم ریخت. فکر نمی‌کردم این قدر جوان و زیبا باشید.

به خودم گفتم: خاک بر سرت! ببین چه کسی را از دست دادی! نگران بودم. خیلی نگران بودم وقتی واقعیت را بفهمید بگذارید و بروید. من آدم گنداخلاقی هستم. ولی شما موقع گفتگوی آنلاین آن قدر خوش‌اخلاق و شیرین بودید که اصلاً نمی‌خواستم از دستتان بدم.

آهان! پس آن گریه و خنده قاتنی پاتی در بدو ورود در چشم‌هایش دیدم، به این دلیل بود.

- راستی دکتر ... اسم شما چیست؟

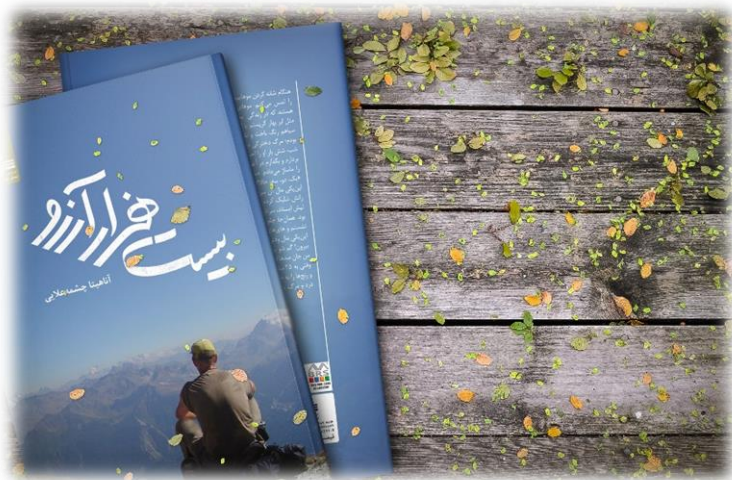
- فرامرز محمدی

- چه جالب! من فرناز هستم. فرناز حسینی

- خوشبختم

- من هم همین‌طور

من تلفن همراه داشتم، ولی او نداشت. آن روزها همه تلفن همراه نداشتند. بعضی‌ها پول خریدن خط تلفن همراه را نداشتند و بعضی‌ها از تلفن همراه بدشان می‌آمد. می‌گفتند: «چرا اجازه بدهم هرکسی هر وقت بخواهد با من تماس بگیرد؟» من به خاطر شغلم مجبور بودم تلفن همراه داشته باشم، وگرنه من هم از تلفن همراه خوشم نمی‌آمد. هنوز که هنوز است تلفن همراه من بیشتر اوقات سایلنت یا فلایت است؛ یعنی یا صدای آن را ساکت می‌کنم که تماس‌ها مزاحم نباشند و یا به کلی آن را قطع می‌کنم تا از دسترس خارج باشم. فرامرز شماره تلفن محل کار و خانه‌اش را به من داد و من هم شماره تلفن همراهم را.



شما هم‌اکنون دو فصل از کتاب «بیست هزار آرزو»
نوشته آناهیتا چشمه‌علایی را خوانده‌اید.

امیدوارم از خواندن آن لذت برده باشید. اگر مایلید
کتاب را سفارش بدهید، لطفاً روی لینک زیر کلیک
کنید:

<http://shop.gisgolabetoon.ir/product/20hezar/>